

سه شنبه، 20 مرداد ماه 1388 برابر با Tuesday 11 August 2009

قتلگاه کهریزک؛ جنازه کشته شدگان در سطل زباله

مشاهدات یک شاهد عینی از فجایع قتلگاه کهریزک

سایت موج آزادی: این توصیفات را یکی از آزادشدگان کهریزک از دوران بازداشتش در این کشتارگاه نقل کرده است. این جوان دو روز پیش در مقابل دادسرای تهران و پشت در اتاق قاضی حداد این خاطره را در حالی تعریف می کرد که لبها و دهانش از شدت ترس خشک شده بود و هنوز آثار ضرب و شتم در پایین چشم و کنار پیشانی اش دیده می شد. این خاطره را درست همانطور که او تعریف کرد، تنظیم کردیم تا چیزی از قلم نیفتد:

توی کهریزک هر دو نفر رو می انداختن توی یک اتاق تاریک، تا سه روز از غذا هیچ خبری نبود. باید گرسنگی می کشیدیم و به جای غذا کتک مفصل می خوردیم. معمولا بچه هایی که دستگیر می شدند و به اونجا منتقل می شدند، در طول راه اونقدر کتک خورده بودن که سلول جای جون دادنشون بود. توی بعضی از این اتاقها که ازش به عنوان سلول استفاده می شد، هم سلولی بعضی از معترضین دستگیر شده که از بیرون می آوردن، تریاکی ها و معتادهایی بودن که قبلا توی کهریزک نگهداری می شدن.

یک روز صبح بوی خیلی بدی توی سلولها پیچیده بود، بوی تعفن. یکی از معتادهایی که از قبل توی کهریزک نگهداری می شد، یک روز صدای فریادش بلند شد که زندانبان بیا! هم سلولی من مرده و بوی گندش همه جا رو برداشته. وقتی زندانبان اومد چندتا فحش آبدار نثار معتاده کرد و گفت مرتیکه چرا الان می گی؟

کاشف به عمل اومد که چون اونجا غذا در حدی که فقط نمیریم بهمون می دادن که معمولا هم سیبزمینی بود، مرد معتاد، از مرگ جوونی که ۴ روز قبلش در سلول بر اثر شکنجه های شدید جون داده بود و مرده بود، به زندانبانش حرفی نزده بود تا سهم غذای هم سلولی اش هم نصیب خودش بشه و چند روزی از گرسنگی در امان بمونه، تا اینکه بالاخره بوی جسد اون جوون بی گناه بلند شده بود و دیگه نتونسته بود تحمل کنه و مجبور شده بود زندانبانش رو خبر کنه.

من صدای زندانبان رو از اتاق کناری می شنیدم وقتی که اومد، در سلول رو باز کرد و دید که اون جوون مرده و بعد از بد و بیراه گفتن به اون معتاد، بهش گفت که جنازه رو بندازه توی سطل آشغالی که بیرون سلول بود. صدای کشیده شدن جسم سنگینی روی زمین بازداشتگاه رو می شنیدم، بوی تعفن توی سرم پیچیده بود، و آخر هم صدای سقوط یک جسم سنگین توی یک بشکه حلبی ... به خودم می لرزیدم، اون فقط یک نفر بود، من ۳۶ جسد رو با چشم خودم دیدم که به همین وضع کشته شدند و معلوم نیست به کجا منتقل شدند...

در اینجا اشک امان این جوان را برید و دیگر دلم نیامد بیش از این خاطرات تلخ آن روزها را در ذهنش زنده کنم، راهم را کشیدم و با بغضی که گلویم را سخت به درد آورده بود و چنگ می زد، از دادسرا خارج شدم. در طول راه به این فکر می کردم که آن جوان تا کی کابوس آن لحظات را خواهد دید؟ چه کسی مسئول تنش های روانی صدها جوان امثال اوست؟ و چه کسی مسئول مرگ دهها جوانی است که هیچ کس نام و نشان آنها را نمی داند و حتی جنازه آنها را ندیده؟